

1/184











تو و بجوئی مستان من اندازستی را

بر یک جام تو ساقی میدهم و تنگای

به این شکست است شوز ز بهارم عجبست بود

که موج گیر من سبز ساز و خارهای را

بر صفحه حمت چو روان شد قلم ما

حقا که بر افرو و فروغ قسم ما

چون بحر که هموز را موج و جاب است

پیدا است ز حکم تو وجود و عدم ما

کردیم بے تاصیه سائی به درویر

همهات نشد رام شکر صنم ما

ما را به غم سحر تو هرگز غم جان نیست

ای غمخور ما نیست جز این عالم ما

در عالم خاکی چه نشاط است بگو شوز

چون عمر شرار است حدوت قدم ما

پاز و دکش از بند گرفتاری نیا

خود را نه فروشی به خریداری نیا

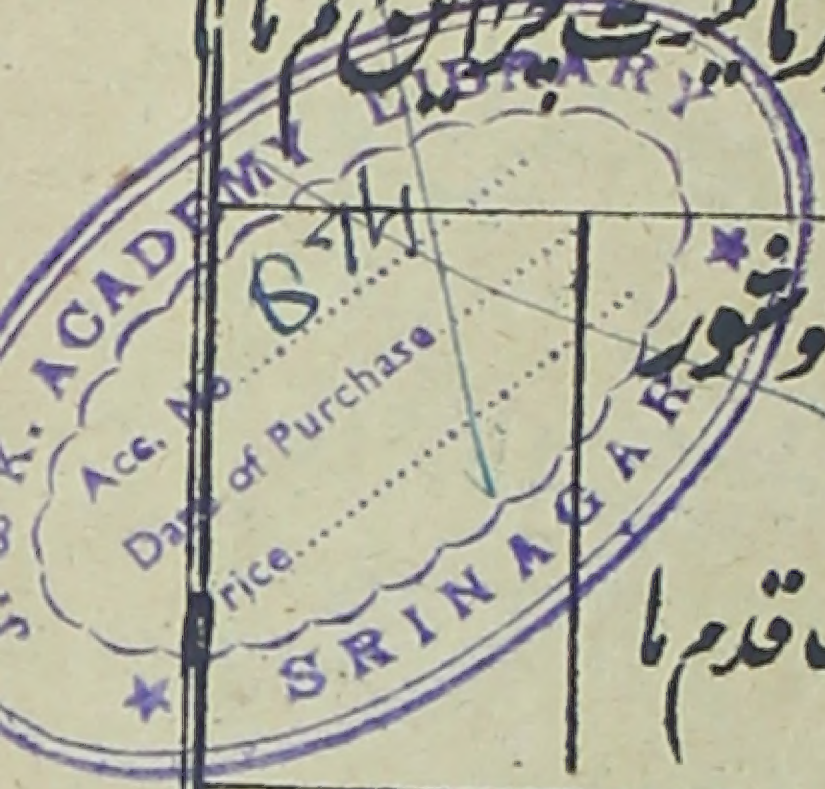
جز جور و جفای هیچ ندیدیم ندیدیم

معلوم نمودیم و قاری دنیا

کتابخانه

ARSHI LIBRARY

Nampally, Hyd-A.P.





آمد بجهان هر که بگاز آید هشیار

پیدا دل من شد پی بی کاری دنیا

منصور تر افغانا الحق شده دشمن

رفتی به سردار ز سرداری دنیا

دلهای جهان را بکف او و غبتان

خورشید صفت گرمی با زاری دنیا

از دوستی اش نفع نه حاصل شود افشور

این دشمن جان هست طلبگاری دنیا

دل از بحر تو بیمار است گویا

نفس در سینه آزار است گویا

ز دل گرفته بر دارد محبت

شدر برق دیدار است گویا

ز جوش شکست موج گریه من

رگ ابر گهر بار است گویا

چرا از گردن صیانه کردو

خط پیمانه ز نار است گویا

بزرگ بلبلان از حیرت نالد

زبان مشور منقار است گویا



رخت مهر درخشانی ست گویا

گل دخت از هر چاک پیدا

ز بس شفتگی جمع ست دروی

سر زلف پریشان از رخ او

ز بس مضمون لبروی تو بستم

ز جوشش گریه مرغان زن

غنا خنده عذار صاف او را

خلد بی روی او در دیده من

بست لعل پریشانی ست گویا

گریه با نغم خیابانی ست گویا

فغان زلف پریشانی ست گویا

بهار سنبستانی ست گویا

مرا هر بیت ویرانی ست گویا

رگ ابر بهارانی ست گویا

به گرد لاله ریانی ست گویا

نگه خار مغیلا نی ست گویا

ز زلفش بزم دارم شور و دل را

مرا این کفر ایسانی ست گویا

می شود شفته مثل بوی گل ستار ما

مگر افتاد ست باز بکین جوانی کار ما



نیست غیر از پنجه رنگین جان در نظر

از کف دست نگارین تو تا کردم رسم

شریت آب حیات از تنع قاتل میخورد

تا حنائی شد بیاض دیده خونبار

بست بر بازوی خمی و گل عاقبت طومار

ای حل هرگز نه اندیشد ز تو بیار

خو طه زرد و ریاده حل است و بسکه شور

موج آب زندگی بخود شد از گفتار

از دلم عکس رخ یار نماید خود را

اشکات نوک مژه بانگ اناحق ز دست

عاقل از خویش محالست که هشیار شود

هر در میکده آن به که نگر و دزاهد

اشکات نوک مژه جوشن هار می دارد

دست امن عشق زنده عاشق زار

هر در ذره نمودار نماید خود را

همچو منصور که بردار نماید خود را

حققت و شوار که بیدار نماید خود را

خار شکست بدیوار نماید خود را

گل طاق که بدستار نماید خود را

دنی گناه است گنه کار نماید خود را



چه توان کرد از غیر مدارای شور

نرس یار که بیمار نماید خود را

دامار دست آشنائی ؛

در چمن زار بی نوائی ؛

وای بر حال نارسائی ؛

شمع فانوس خود نمائی ؛

با خیال تو هرزه جانی ؛

تخته مشق و لربانی ؛

دل همه خون شد از جدائی ؛

بی تو ای گل چو مرغ تصدیریم

دست کوتاه و دامن تو بلند

هست روی زیر پرده شرم

دل یوانه می کنند مشب

نوط مانعی دهد از کف

شور مارا به عشق می زبید

بر درشش رتبه گدائی ؛

می گریم ز آشنائی ها

بسکه ترسم ز بی وفائی ها



من این ساز خاکساری حیف

آشنائی نمی کنم با کس

در دل او اثر نمی سازد

وصل عیسی نفس نصیب نشد

یک نظر چون بید آن بت را

تو و آن تا زیر زائی ها

بسکه ترسیدم از جدائی ها

نیست در ناله ام رسائی ها

گشت آخر غم جدائی ها

شیخ بگذاشت پای رسائی ها

بیل زار شور ما دارد

زنگ حسن غزل سلدنی ها

ز بهر حسنت بخوبی و ملا شور محفل ها

دوی ای شعله روحی کم در کوئی تو او فتاد

مرون دیده تر گریه از پیتابی مایش

ز بهی از عکس ویت جلوه گزیند دل ها

بزنگ کلاه همراه صبا طی کرده منزل ها

نمی گنجد بسان موج در آغوش ساحل ها



صفت گان گیرای تو ز دهرم دو عالم

خراب که در شش چشمیت صد شهر محفل ها

دم سرد از دل نغم بر آید چون استی قی

که باشد یار گرم صحبت باب محفل ها

خار باد و شیراز در سر شور ما دارد

الایا ایها الساقی ادرک اساق و ناولها

چسان از قید کیسوی پی برن کشم یارا

که دم طایر دل که وی زلف چلیپا را

ببینک فردم از هرزه دوپها کوه و صحرا

خداوند که آخر تا کجا وحشت برد ما را

بسته سا اگر جانی بد زلف خود ما را

بهر موش کنم قربان شرقت و بخارا

عجب یادنی در شیشه خود ساقیا و اری

طاستم این بگو و بند کردی موج یارا

به محتاب شش خوش شیدان و مید هر روز

کند در بانی نذرت خجل سلک یارا

بوقتش بجز فریادم گره شد در گلو شاید

ز سنگ سرمه بی داد تنع قاتل ما را

صفای روی او و شور صبا جلوه دارد



که چون آینه حیران میکند صد چشم بینا را

چو بیند پر عرق در باغ روی بی حجابش را

کشد نظاره ام در شیشه چشم گلابش را

به آسانی ز خوان آسمان وزی بدست آرد

چو بیند هر سحر خورشید روی آفتابش را

سواری خوش قدم دیدم که بر عرش است جولانش

فلک گیر و عنانش را ملک بوسه در کایش را

اگر دل در خود گوید که می سازد شمار او

و گرتن داغ بنماید که می داند حسابش را

نظر بجائے که می افتد قیامت میکند برپا

هزاران فتنه بیدارست چشم نیم خوابش را



پیرای جان جان از من چه بیتابی همی دارم

دل ز پهلوی برون آرس و بینی خطرالش را

ترا از جمله عشاق سرد فر همی داند

بنای ای شور قربان شو بصدن انتخالش را

دید گل را چه کنم باغ و بهارست اینجا

به خیال نگهش طر و خارست اینجا

ترکفین و نه پروای مزارست اینجا

طاهر بوش بصد شوق شکارست اینجا

هر پیاده که رود شاه سوارست اینجا

رقم نامه چو از خط غبارست اینجا

سیرم از سیر چمن جلوه یارست اینجا

حاجت نیست بی نوشتی و بدست شد

مرحبا مرحبا بر جان دمی پروانه

طالبی کو که به تیر مژه ات کشته شوم

طالب کیف بقای بنیاد تو درده

قاصد از دل او صاف نشد حیف غبار

شور صد حرف قرار دل بیتاب رفت



شورش آه بکا بین کج بکار سطا اینجا

چه خورم با حضرت نماذ مرا

خون هم در جگر نماذ مرا

بال سبکست و پر نماذ مرا

چون پریم راه سخت منزل دور

که چرا در جگر نماذ مرا

مردم از تیز رفتن تیرش

آرزوی دیگر نماذ مرا

داشتم مردن آرزو مردم

آمد آن دم سر نماذ مرا

آرزو مند خجرتش بودم

تا شنیدم که امن در مرگ هست

شور دیگر خط نماذ مرا

زین پس من بحر ها و بر ها

چون شک قنادم از خط

و آنجا که تویی کجا خط ها

آنجا که منم کجا است امن

دیدم دل ما در هم جگر ها

گشتم فدائی غمزه تو



خوش فامده هست در ضررها	کردیم بے تجارت درد
پیش آمده صبر را سفرها	ای شوق بیانی و داعی
از عشق شبنمیده بدخبرها	یارب دل من بخیر یادا

سوزیت بنالدت شور	
ریند ز کلام تو شررها	

آمد اندر خزان بچار مرا	نفرش آمده نگار مرا
که نشان میدهد قرار مرا	صبر هم در سراغ او گم شد
اغل از دستم اختیار مرا	چون نه میرم ز غم که ببرد به جبر
بی نمک سینه فگار مرا	خنده بر حال دل کن و مگذار
یاس و جان اسیدوار مرا	رحمی ای مرگ تا کجا گیرد
گه نه پرستی ز کار و بار مرا	کارم آه سست بزم آمده است



شور زین پس من قیامت آه

حشر برداشت اضطراب مرا

هست میان طریقه و سامانی ما

نقش خاک درت رنگ جانانی ما

بستر خاک فشانیم زهر آبد رنگ

خاطر جمع بیاروز کجا عاشق زار

ماه رو بود کدانی که دلم از ما برد

گر پسندم زلف پریستانی ما

شده نقش قد و نقش سلیمانی ما

شده در بادیه شهرت گل فستانی ما

زلف شد سلسله خندان پریانی ما

با چو آینه بشدتن همه حیرانی ما

نمک شعر تو ای شور چه لذت دارد

چاره در ددل آن نمک فشانی ما

تشنه تیغ چه کند آیه قیاس

نه مهر نه الفت نه تلافی نه مدار

بخشید حیات ابدی زخم تو مار

ظلم و ستم و جور و جفا شان تیانست



فریاد ازین آه که تارفته به گردون	بر سر چه بلار یخته مرغان هوار
چایکه دل بسته کشاید بجهان نیست	رفتم همه جایی تو دویدم همه جارا
نه تیر و دل ملونه شمشیر و سرا	ای عریده جویان چه شد امروز شما را
پیهات بتان به جفا داد کمانی	مارا به رضا حکم قضا کرد گوارا
آگاهی ازین اشک و ازین آه نیست	می ساخت مانی که خدا ارض و سما را

از عشق بتان توبه ات اصلا نبود سهل

بار دیگر این حرف مگو شور خدا را

دل چو افکار کردی مارا	دیده خونبار کردی مارا
کردی از غم جهان آزاد	تا گرفتار کردی مارا
بر درت عالمی تماشا نیست	نقش دیوار کردی مارا
ملک الموت هم نمی پرسد	طرف همی ساز کردی مارا



آنقدر با که بود عزت ما	آنقدر خوار کردی ما را
------------------------	-----------------------

شور داند که شب چه رسوایی	
--------------------------	--

پیش غیار کردی ما را	
---------------------	--

نواز دیتغ او تنه سدر را	گلور هم دل جان و جگر را
-------------------------	-------------------------

دم صبح ست من مخمور و حیران	بده ساقی صبوحی ما حضرا
----------------------------	------------------------

زیتغ او که می دارد کرامت	نه خواهم چون علاج و رد سدر را
--------------------------	-------------------------------

توان پرسید از اشک من و آه	خرابی های درد بحر و بر را
---------------------------	---------------------------

خدایت داد چون این دست حسن	مکن آزرده دل صاحب نظرا
---------------------------	------------------------

نداند قدر اعجاب از سخن شور	
----------------------------	--

کسے کو عیب میدانند هنر را	
---------------------------	--

دل که شد بر شمع روی او بلا گردان	هست فانوس خیالی سینہ سوزان
----------------------------------	----------------------------



سحر سیر کج زده تشنه و جان مرا	می چکد آب عقیق از دیده گریان مرا
هست تا جای خدایان از او خالی دل	آه می گردد گره در سینه چون بچکان مرا
چشم خونبارم براه انتظار شد سفید	ای نسیم مصر بوی از گل کنعان مرا
کرد گل بر سر بزرگ شمع مشعل غم دل	جلوه حسن کج یارب سخت مغنجان مرا
از شکاف سینه برق آه چشمک می زند	گرمی خوی که زده تشنه دل منجان مرا

شور چون آینه ام فارغ ز خوب و رشت خلق

صافی طینت بود نقش دل حیران مرا

بیرون نشد هوای قدیمانه عیار ما	روید بخیال سرور خاک مزار ما
شمشاد محو قامت محشر ادای تشنه است	تقریرت به صیقل دل و اغدار ما
جان هزار غم دانه صد گونه آرزو	انیمیت در زمانه تو کار و بار ما
داغیم و صد هزار چمن دل حزین	آی بخانه ما و به بین این بھار ما



دیوانگی گل چین شوق ماست شور

شد سنگ کو دکان تر شاخسار ما

رویف بای موحده

از گردن نگا تو میخانه شد خراب

گشتگی ست قیمت ما بچو گرد باد

آب گل نمیا ده ساقی بکار کس

معشوق بد و مانع شود از بچو عشق

پردای نیست هیچ کس راز هیچ کس

والله از نزاع مسلمان و کافران

شبهه اوروز سوز دلم می کشد مرا

هم شیشه سرنگون شد و پیاده شد خراب

تعمیر خانه از دل دیوانه شد خراب

سوراخ در بوشد و پیاده شد خراب

الوار شمع از غم پروانه شد خراب

گم گشته آشنای بیگانه شد خراب

دارتگی ز کعبه بی خانه شد خراب

آتش کدام بود که این خانه شد خراب

زاهد ز شور شرح دل پر شور من پرس



از دست ننگساری طفلانه شد خراب

جلوه حسن رخ خوب قنار ادریا  
ویده دل بکشتا نور بقار ادریا

مرو میدان حقیقت چه کند کعبه دهر  
یک جهت باشد ازین هر دو خدا ادریا

سایه تنع بنان روح سعادت دار  
سر تابان خم اوبال همار ادریا

سینه خود سپر تنع بلا ساختام  
ای فلک هست این پشت تار ادریا

گام سپید من بر در روبرو به صفتان

شور زو و آورده خاص خدا ادریا

ردیف تایی فوقانی

جای غم این دل فگار من است  
عیش بس دور از دیار من است

بر درستان می که خاک شدیم  
هم صبا دشمن غبار من است

سوختم از غم تو شمع صفت  
شعله پیدایر مزار من است



نکشید بندش کلم ز کس

در گلستان هر قسایل دید

مدعی خون دل چیرانه خور و

گره سخت تر بکار من هست

این دل کو سینه اغدار من هست

تیغ او مدعا برار من هست

ذکر شور آمده چو باغ غیار

گفت او هم میسوار من هست

گل بے گلزار پیدا نیست

گرچه دل ما بے به گاشتن هر

صبر نایاب اضطراب قزون

دلبرم در کتار و دل مفقود

خوب دیدم درین خراب آباد

دای بر تنگی زبان خدین

در خزانم بهار پیدا نیست

یک دل داغدار پیدا نیست

غم بدل غمگسار پیدا نیست

یار هست و دیار پیدا نیست

خانه استوار پیدا نیست

پن دفتر مزار پیدا نیست



تا امیدی چنان به جوش آمد

که یکا میدوار پیدانیت

عالم دیده ایم حاجت مند

لیک حاجت برار پیدانیت

## قطعه

با وفا یار از کجا خواهم

شور در روزگار پیدانیت

بوی یاری به گلشن نیا

از یکی تا هزار پیدانیت

دید رخ گل بدغم آرزوست

بوسه غنچه بدغم آرزوست

نیت غم سیم وز رم روز و شب

جست بستان سیم تخم آرزوست

گوش چرابر فی و مطرب غم

زان لب شیرین سخنم آرزوست

بی رخ او چادر مهتاب را

از سر خود بر زد غم آرزوست

بی خلش تلخ ز ندارم شکیب

غمزه خاطر شکم آرزوست



شورچه از گلشن دران آید

کیف بهار کفتم آرزوست

صدور و بجان یک و نیست

ورندهب ما جفا رو نیست

در نیم خدا — یا و را

مقتول ادا ے قسرت عالم

داو ستم تو از که خواهم

رفتن به دیار بیت ضرور است

تدبیر و علاج جز قضا نیست

در دین تو جان من فانیست

یا ما است و می ز ما جدا نیست

هم کوی تو کم ز کر بلا نیست

فریاد رسی بحسب خدا نیست

اُهم ز خدا جدا نیست

گویند که شور هم قضا کرد

غم او جا بجا کجا نیست

مرا عشرت زیر آسمان نیست

زمین هم آرزو و هم شادمان نیست



مرا از بی قرار یها قرار است	کزین خوشتر بدو لاح جان نیست
درون سینم دارم خار حسرت	تمنای بهار بوستان نیست
سراغ جان اگر جونی چه جونی	دلیم گوید نشان بی نشان نیست
چرا بر سنجم می نشانند	وقارش همچو خاک آشیان نیست
سرت گرم بیا و خوش بخش زود	اگر پروای جان عاشقان نیست

بده ساقی می باقی خدارا

بجان شور در دین مع آن نیست

از عشق بتان کجایم باید گذشت	وز امید جلوه دیداری باید گذشت
بر چون باد خزان کیف طایفه پها	بمچو لوی گل ازین گنجزار می باید گذشت
از خرابی باد نیاباد دل زار و نزار	یر گستر غریبان زار می باید گذشت
تا کی با نشانم باغ کشمش ها و گر	از و بال طره طرار می باید گذشت



سرق مدد فراموشی نمودن خج شست

زاهد اگر صدق میداری خموشی شو کن

گر ای عشق او بودن معشوقی هج

یک نظر از چشم فتان با ز دارم آندو

بهر اسرار از سر سر می باید گذشت

از خیال کافرو دینداری باید گذشت

از نزاع سحر و زنا رمی باید گذشت

بجویری کز دل فکاری باید گذشت

شور گر خواهی که باشی بنده توحید ذات

از همه اقرار و هم انکار می باید گذشت

مارا سر زلف یار نگذاشت

چشمت به نگاه حبیب ها کرد

ای ابرو به بین که گریه من

مارا غم روزگار فرستم

عمر بیت کسے لطیف رحمت

از تلخی زهر مار نه نگذاشت

در دشت یکی شکار نگذاشت

بر روی سحر غبار نگذاشت

مارا غم روزگار نه گذاشت

مرهم به دل فکار نه گذاشت



و آتشم اسید ماند در گور	افسوس که انتظار نه گذاشت
-------------------------	--------------------------

افسوس که شور زین جهان رفت	
اورا غم حیدرانه گذاشت	

رخ تو رونق قمر بشکست	لب تو قیمت شکر بشکست
شکر غمزۀ تو بر من تاخت	صفِ عقلم بیک نظر بشکست
تیر مزگان چپان زدی بر دل	که سیرت در جگر بشکست
از ازل هم شکسته دل بودم	غممت آمد تمام تر بشکست
نامه شوق من چگونه رسد	پیر رخسان نامه بشکست

در د خود می نوشت شور ترا	
قلم اینجار سید و سدر بشکست	

احتیاج پیرهن دیوانه راز نهاریست	بر سر شوریده مغزان حاجت ریز نیست
---------------------------------	----------------------------------



با سحر و جی بسیر کنی ندگانی دجها

از بهار باغ و نیاز ملک سالیش مجو

کافر و مومن به دیر و کجبه می آزند رو

از گریبان چون شمع و فارع زند بر چاک

با میحاجال خود گنم کشید ای گفت

دل چه بفروشم بخوبان و خواهم قمتی

بر در پر مغان مانع نمی گردد و کس

از سیم صمد بر خاطر کس با نیست

بلبل بی ناله زار و گلی بخار نیست

عاشقان با امتیاز سحر و زار نیست

دست چاک خون من گلی بیکار نیست

در جهان مثل تو از عشق تبار نیست

کس خریدار متاع ماورین با نیست

با ارادت هر که می آید از واکار نیست

شور در پیرانه سالی آن بهار گل نماند

آب رنگی را که می خواهم در گلزار نیست

در جان کنی رنگین نام کرد و رفت

بسیار چاک جاما حرام کرد و رفت

فراد کار خویش سرانجام کرد و رفت

آدمه سوی کعبه بخت قشقه بر جبین



ایوانی بر کسی که به امید دیدار

هر صبح بر در آمده و شام کرد و رفت

زاهدی از حیف چه با پخته کار بود

بر باد عمر در هوس خام کرد و رفت

المیشور هر که عاشق دیدار یار ماند

بر کفر خنده گریه بر اسلام کرد و رفت

شکایت آن بیت ز من جدا بود

بر زبانم خدایت

مرگ فرصت نه داد و در نه مرا

با تو بسیار شکوه ما بود دست

نیست هرگز ز جور او گله

آشنائی از دل بلا بود دست

هر کجا رفته ام به در و دوش

سایه سان مرگ در قفا بود دست

شور از جور چرخ نه ناله

با تو او بر سر جفا بود دست

یتیم بر دار که سر محتاج است

به خدا گفتم تو جگر محتاج است



باغ امید تو شاداب ای مرگ

نخل عمرم به تر محتاج است

انکه محتاج کسے نیست تو فی

تو هر جن و بشر محتاج است

بر تو انداز متبسم میرم

به نمک زخم جگر محتاج است

عزوه نازنگا ہے بر شور

طاہر ہوش بر محتاج است

یک طرف عشوہ یک طرف ناز است

ہوش مارا چہ بال پرواز است

بہ فنون سازد آب را آتش

چشم ساقی عجب فن ساز است

برق ناز و ولی باوند رس

آنقدر عمر در تگ ناز است

سر عشاق معدن سودا است

دل دیوانہ مخزن راز است

شور یارب زید بے که جزا و

در ہمہ عاشقان کہ متنازع است



دلmaidارسان من شده است

حشرے خیزد از فغانالم

در من و در دو غم دوی نبود

طرف سود است این متاع عشق

نمک خوان شکر شرف دنیاو

تا غمت آمده به منزل من

شک مهر آمده بخانه من

هر کجا از خودی گر نختام

جانم از دشمنان من شده است

بارها امتحان من شده است

من ز غم در دوزان من شده است

سود غیر و زیان من شده است

زخم او میهمان من شده است

در دهر و جان من شده است

چرخ هم مهربان من شده است

بخودی هم عنان من شده است

تا کجا شورش در درون

که برون از بیان من شده است

غم دل بانو گفتن شادمانی است

بست جان روی در دهنانی است



دوم نزع است و یارم بر سر آمد

حدیث در دوا فشانده سازم

بهار بخودی گل میکند گل

بوضع سرکشی دارد تو واضح

بناشد رخصت از پیچ و خم او

بیا ای دل کم وقت چای نشانی است

مرا بایار پیغام زبانی است

شکست نگار برگ خزان است

خیم ابرو بلال آسمانی است

مرا امشب بزم نقش میهمانی است

ز بس در آتش غم سوختم شور

بیاض ساده دل ز رفتن است

چشم مست یار را بگردن خفت

یا تبسم یا نگه یا لطف یا باشد پیام

نامه ماران بازای شوخ ناخواندن <sup>شست</sup>

بخیه چاک بگر نتوان از سوزن مرا

فتنه خوابیده را بیدار کردن خفت

با تغافل نیز چندان کار کردن نیست

بیکامی رخنه دیوار کردن <sup>خفت</sup>

این فوج تار زلفیا کردن <sup>خفت</sup>



شانه در زلف معجز و مبدع عالم کش

کار شفتگان شوار کردن نیست

جز نگاہ یاقرب الخ کام و زهر خشم

گفتگوزان بعل سکر بار کردن نیست

سایه پرور و خرام تست آخر شور زار

اینقدر از جانبك عار کردن خوب نیست

قاصد شک ان خواهم ساخت

در صف چلند شینان غمت

هر غباری که ز راهت خیزد

نام از نخت جگر ساخت نام

تا کجا هر خموشی بر لب

کار با سپر و سفر نیست مرا

محتسب نشسته می زیر بغل

حال ل جمله بیان خواهم ساخت

قامت خویش کمان خواهم ساخت

سر نه دیده جان خواهم ساخت

قاصد آه روان خواهم ساخت

نام تو در زبان خواهم ساخت

سراهِ تو مکان خواهم ساخت

بچو دل از تو نهان خواهم ساخت



یار و هر چه رضایت باشد

به سر خود که همان خواهم ساخت

چسبست دیروچه حرم شور خزین

نه باین و نه بان خواهم ساخت

باین حسرت آباد مارا چه نسبت

به زندان صیاد مارا چه نسبت

خوشی است کار شهید و خوشیت

به فریاد بیداد مارا چه نسبت

نه باشیخ رستم نه بازهدکاری

به تسبیح و اورا مارا چه نسبت

خط کلک تصویر ننگ یاریم

به مانی و بهزاد مارا چه نسبت

فراموشش در دیم و فرسوده ایشور

بدل گر می یاد مارا چه نسبت

جلوه گل خنده داری پیش نسبت

قامت شمشاد خار پیش نسبت

از تماشا چشم باید دوختن

شش حسرت شش غباری پیش نسبت



کاش تیغ یار امدادی کند

افتخار راست مرگ خویشتن

نگرستان بی تماشای خیرت

گرچه دل سر حمله شفتگی است

ناله بلبل ایشارت می کند

سربدوش غمیش لاریش نیست

زندگی بی یار غاریش نیست

دیدۀ پراختاریش نیست

خانه زادی زلفیاریش نیست

کاین گلستان غلزاریش نیست

صفحه امکان ز رنگ اعتبار

شور خیز نقش و نگاریش نیست

دادست هم مرا و دوار ایهانه خست

این طوفان جوهر است که از حیل زریب است

درست اید کشاده بسوی فلک بید

آمد شربصال نظر هم من نکرد

بی جرم خون بنف و وقضار ایهانه خست

خون جهان بنف و حنار ایهانه خست

دشنام داد و مار و عار ایهانه خست

چون شکوه ساختیم حیار ایهانه خست



مردم ز پیراوی چو پدید از دلب

لا علم صا گشت رابانه ساخت

از رخ نقاب بده دلم را بخش سپرد

گفتم چه ظلم کرد صبا را بهانه ساخت

آمد به قتل شور ز تیغ نظر به گشت

پرسید و چه حکم خدا را بهانه ساخت

ردیف ثای منقوط

تن بتقدیر چو دادم همه تدبیر عیث

بسته زلف ترا حلقه ز بخت عیث

رنگ هستی نه بود قابل نظاره ما

بوی گل خواستن از غنچه تصویر عیث

بهستان خنجر تیغ دو ابرو گاهیت

ای پر نیراد ترا دست به شمشیر عیث

شکلم که سرخانه خرابی دارد

در و دیوار مرا منت تدبیر عیث

شور در ساز بداع جگر و سوز درون

بجونی نفس این ناله و گیر عیث



بی قدر می شود و هر جا بوالهوس عیث

بی بال و پر جور تو صیادمانده ایم

باقیست پنجه کاش گدازم پیاد او

هر چه هر کس عطا شد بحکم او

یک روز رفتن است این داری بقا

در حالتیکه من برت پاسبان مدام

خود را کند خراب ز بهر نفس عیث

بهیاست این تکلف و ادم و نفس عیث

عمری رفته حسرتان هر نفس عیث

از پیش و کم چه شکوه غم پیش و پس عیث

فریاد صبح و شام کند ای جرس عیث

چندین سنگ است زاید و چندان عیث

داری چو شور عشق تباران دل خزین

ذکر و فا غلط سخن و ادرس عیث

ردیف جیم فارسی

نیست را ازین خیر چه علاج

چون کنم عمر را بهر چه علاج

من بیمار و بی خبر چه علاج

در دهر را نمی شود آرام



زیت اکنون چگونه خواهد شد	ناله و آه بی اثر چه علاج
دیده در انتظار چون گوید	برنگر وید نامه بر چه علاج
گرچه طوفان بے ازین یدم	نه شده خشک شمیم تر چه علاج

۷  
مرض الموت را علاجی نیست

شور از جان در گذر چه علاج

اینقدر با من مشوای لقا عینم با کج	کز خم و پیچ تو ام باشد سر سار کج
اشک زخم طرفه رنگین بستان بکدیم	این گل شاد و آب بر گوشه دستار کج
راستی از گنبد گردان چوئی کنز ازل	دشمت معمار قضا بنیادین دیوار کج

رنگ زرویش پر سودل به پلوش طپید

شور دیده تا که انداز نگاه یار کج

ردیف حم مندی



دل من است که با تو وفا و دیگر هیچ  
مرست صحبت اغیار و کف عشق و نشا

دور نشا چه جویم ز چشم تر شب بحر

مرست جان خیزن معی به فرقت او

نصیب بت بهر عشق است و دل با عدو

ترا همیشه عتاب و جفا و دیگر هیچ

نصیب است بلا بر بلا و دیگر هیچ

ز شام تا به سحر گریه ها و دیگر هیچ

بیایا حل که همین مع عا و دیگر هیچ

برای ما همین کجاست و یک خدا و دیگر هیچ

نه فکر جان نه تسکین دل نه رحمت روح

نصیب شو ز چندن حسرتها و دیگر هیچ

خیز گریه ندایم گل باغ و قایم هیچ

شد عمر سبک و همه صرف طبعش دل

جسم از غم فربه چو حسابم بگذارت

هستی همه یک نام تماشا و عدم تنیر

چون شیشه تصویر بود خنده ما هیچ

آرام درین قافله چون بانگ ما هیچ

در جامه من نیست بخیر ضبط ما هیچ

آزادی کونین بود صید ترا هیچ



یک زمره در ساز وجودم نبود شور

در پرده موهم بود صوت صدای بیج

## ردیف های حلی

بگسل همه تار تار بیج

ز بهار مدار بار بیج

سودی نهد شمار بیج

ز بهار شود شکار بیج

آید روزی بکار بیج

هرگز مکن استبار بیج

خود را زیر پای کعبه ان شمت

گر ذکر خدا کنی بدل کن

این دانه کشد بدام آخر

ز نار گسته ام نگهدار

هرگز نه بود بدیده شور

بیج آبرو و وقار بیج

اقتاده بود عکس رخ حور و قرح

از پادشاه بود وقت سحر نور و قرح



هرگز نه دید چشم سکندریه آینه

می بیند آنچه سرخوش و مخمور در قبح

آمد بر می دیدن تان خم برون

شد بی حجاب خرا نگور در قبح

هر موج باده برق تجلی مست است

دیدم مدام روشنی طور در قبح

دیوانه گشت شور یک جرعه آفرین

از بسکه بود باده پر زور در قبح

آنکه زلف بار را حال پریشان کرد طرح

سینه چاک مرا زخم نمایان کرد طرح

ریخت هر جا بچود می وضع زینجا کرد گل

موج زده های کج سوا یوسفستان کرد طرح

صبح خورشید قیامت مبرهم کاغذ شد

بر سر داغی کدل از شعله خویان کرد طرح

سر و گلزار است بر آبی که می خیزد ز دل

بسکه چاک سینه ماصیبا بان کرد طرح

شور دل در بند کاکل آنکه مار است

ترک چشم مست را غارتگر جان کرد طرح



# روایف حای منقوطه

به نگاهی دلم بود آن شوخ	عقد به شکل کشود آن شوخ
سوخته سوخته به آتش رشک	در بر غیر چون غنود آن شوخ
از خازنگ تازه افروخت	غیرت صد بهار بود آن شوخ
وای بر بی گناهیم میهات	گشت مارا پی حسود آن شوخ

جان بده شور بر در تاثیر

شکر در ترا شنود آن شوخ

صدمه همگام خست جان سرخ	زنگ دیم زرد ز چشم گریان سرخ
از مثل گشت پید این گل و گشت گشت	پاره دل و هر شک سونل سرخ
چون نقایب او برداشت خسار خود	از شفق پید شده مهر دران سرخ
که هر سرخ این پید گشت بیاب آب	می شود از زنگیان آن زنگ سرخ



گاه دریا قوت بجایگاه شعله گاه گل	از بهار رنگ جانان چشم حیران رخسار
زنده دل آنایک شوی یاد او غافل نیند	صحن چشم رفته خواب مندان رخسار
هست ظلمات حیرت بخش فضا	گل عارض تهر زلف پیشا رخسار
زنگ حدت هر گل گلزار کثرت یافته	شد ز لور شمع دیده جلوه سنان رخسار

وعدۀ وصلش شده یا نحو و بیاید او بخواب	
از چه فرحت شور شد این رو خندان رخ	

## رویف دال مهمل

از خانه چو یار من بر آید	خندان چو گل از چمن بر آید
گر روی تو بی نقاب بیند	گل از تپه پیر من بر آید
از قند مکرست شیرین	حرفیکه از ان دهن بر آید
یار بچشم کاین دل من	زان طره پر شکن بر آید



از کیف وصال کا شکر شکر

از سینه غم کهن بر آید

دل کباب است چه می باید کرد

خون شراب است چه می باید کرد

مستی چشم تو شد و شوارم

می تا است چه می باید کرد

راستی یکسر مونسیت بزلق

جمله تا است چه می باید کرد

بر رخسار چشم طمع و خسته ام

بی نقاست چه می باید کرد

شور بین چشم بتان را بادل

احتساب است چه می باید کرد

مه روی تو از لب تاب دارد

رخ آئینه را در آب دارد

به بزم بی خودی جام دل ما

شراب لاله زگر می احباب دارد

ترشح های ابراشک گلگون

بهار دماغ را شاداب دارد



فدائی طالع بیدار خویشم	حنالش هم بغل مر خواب دارد
------------------------	---------------------------

سرنشک کرم شور سوخته دل

گل صشمع از خونیا ب دارد

هم تو بیدادی توانی کرد

هم تو خواهی اسپر کرد مرا

مشت خاک مرا بدمزدنی

خود فرا بوش از تو نیست مید

هم تو دل شاد می توانی کرد

هم تو ازادی توانی کرد

هم تو برادی توانی کرد

که مرا یادی توانی کرد

دل شوریده حال شور به بین

وحشت آباد می توانی کرد

حسرت ننگین تر از گلزار باشد

محبت خانه زاده خاطر راست

پیش حلوه ات گلزار باشد

دل ایمان فدائی یار باشد



به گلزار او بچون غنچه گل

توان از گفتگویت بخودی یافت

بد و چشم او امر و عشا شوق

دلی دارم که از جام محبت

خوشی هم لب اظهار باشد

لبت جام می سرشار باشد

اگر عیسه بود بیمار باشد

گنجی بخود گنجی هشیار باشد

چراغ خانه در دلی شور

فروع طلعت دلدار باشد

گل در صفا به عارض جان می رسد

ای شمع به رسم بیا که تپ فراق

دست ترا که در شب هجران بجوش غم

ویرانه دلم چه خوش آبا بود ده است

سر و چین لب و خرامان نمی رسد

بنو و شوی که شکستگان نمی رسد

دستم ز کوتهی بگریبان نمی رسد

نوبت به پاسبانی دربان نمی رسد

از بهر شوز رحمت بی جا کشت طیب



این درد بکسے ست بد زمان نرسد

غیر عمارت یار سے آید	ہم خزان ہم بہار سے آید
نگہش باز عزم دل خارو	باز بہر شکار سے آید
منہ از جان دل فدائین	کی ترا اعتبار سے آید
یتیم کش کہ جان سپرد لب	بی تو جانم چہ کار سے آید
من شماریم چور و تاسکے	بہ بین روز شمار سے آید

شمع سان بر زبان من الشور

لفظ مثل شرار می آید

چشم سیاہ سرمہ سا کرو کہ کرد یار کرو

عرف بحبان من بلا کرو کہ کرد یار کرو

شان کرم گرہ کشا کرو کہ کرد یار کرو



بند قبا به لطف واکرد که کرد یار کرد

دید چشم التفات مایل مهر شده به لطف

از پی در دامن واکرد که کرد یار کرد

از نگره ستم ادا ساختن خون دل جهان

حق و قاین ادا کرد که کرد یار کرد

شور به عالمی شده شور سخن طرازیم

شان کمال بر ملا کرد که کرد یار کرد

دل از پی او کباب باشد

صد خانه دل خراب باشد

درند بهر دل و ثواب باشد

تا بنده چو آفتاب باشد

آن را که غشیم پاب باشد

از فتنه چشم پر خمارش

بی جرم و گناه قتل عاشق

داغی که ز سوز عشق دارم



در روز جزا حساب باشد

باز آن جفا و جور ظالم

ای نامه بران جواب باشد

دادن نه جواب نامه من

در دار قنای شور صاحب

کس نیست که بی عذاب باشد

پیش گل خار خوش نمی آید

غیر بایار خوش نمی آید

گل سیراز خوش نمی آید

شوق کوی پری خان دارم

سیراز خوش نمی آید

دیدم ام تا که یوسف خود را

قهر سیراز خوش نمی آید

گاه گاه نه مهر کن نگه

زیست ز بهار خوش نمی آید

در فراق تو راحت جانم

این شب تار خوش نمی آید

پیش زلف سیاه در چشمم

در خرابات دار قنای شور



## عیش ز بهار خوش نمی آید

از جوش خون غشورش طفلان گل دارد

وز جوشت من کج و بیان گل دارد

از آتش حیران دل سوزان گل دارد

وز برق محبتش حیران گل دارد

که عشق بتان دارم و که حسرت کعبه

از مشرب من کبر و مسلمان گل دارد

از درد و دلم چاره گران محوشکایت

وز چاره گران حسرت حیران گل دارد

از دست خون چوب لم شکوه فروخت

وز بخیه گران چاک گریبان گل دارد

میچست دای خراش کف پایم

از آبله باغ غمیلان گل دارد

نه جلوه یارست نه امید تماشا

از فرط غش و دیده حیران گل دارد

کی در دل طای شکیبانی و صبرست

این کلبه خجسته که نهان گل دارد

بیداری شب و بلاشورش تاله

وز اشک لم دیده گریان گل دارد



دل غم کشمش سحر و زناز کرد

دل دیوانه من پی از خود دست

منشیخ و برین چشم پش

دل نخواهد که بیایم و راجویم

حالت یدیه خونبار بود قابل دید

از شفاخانه دیدار تو امید شفا

جان خیال حرم و بتکده رهنماز کرد

شورش و وحشت ایم چه مرا خواز کرد

عشق مارا خبر از عالم اسرار کرد

تن با گاه غم سایه دیوانه کرد

چه قدر گریه ز محرومی دیدار نه کرد

چشم ببارد و ای دل بماند کرد

از غم و درد تو آگاه نشد شورافسوس

لب جان بخش گهی پریش بماند کرد

مرد کاوش مرغان می گیری نمیدانند

پریش از دل عاشق شکر با همی گوید

فی لیم بود آگه فی زبان خبر دارد

غیر عاشق جانان می گیری نمیدانند

لطف کاوش پیکان می گیری نمیدانند

یا تو کنم جانان می گیری نمیدانند



چاره گرایی بنید مرض می شود ویران

شمع بزم روحانی سوز حسرت من شد

شیو دل عشاق خانان خرابی است

جز دلم غم پنهان گیری نمی داند

راز دیده گریان گیری نمی داند

طرز ناله سوزان گیری نمی داند

قدر کج تنهایی شوکت شکیبانی

غیر شورسته جان گیری نمی داند

خود هم نظر کنید که چشم شما چه کرد

ایوای بی کسی که بهنگام ششم

ای غافل از مال به کردار خود نگر

اسرار باغ و بهر عیان بر کس نشد

چشم تو در گرفتن جان بهد ما چه است

دل بروی انداختن و پشیمان و خست

بر روی میکیشان در میان و آنچه کرد

با او کس نگفت که این خطا چه کرد

گر دون چه کرد و دهر چه کرد قضا کرد

بیل چه گفت گل چه شنید و چنان کرد

زلف تو در شکستن دل بهد ما چه کرد

از من سرش شوخی دزد و حنا چه کرد



شب و من یار خلوت سرعیش

لیکن میرا بیکه دران دم حیا چه کرد

اکنون که تابم زدن صیلا نمانده است

آرم چه بر زبان که بیکه وفا چه کرد

کس نام عاشقی نه برد گر بیان کنم

آن بی وفا به شور چه کرد و بیا چه کرد

گر طرب فت غم سلاست باد

ور تمنا نماند حسرت باد

دل عاشق زین جمت باد

ز جمت عشق جمله جمت باد

آن قیامت که قامتت اُرو

بر سرم باد و تا قیامت باد

دل دیوانه ام اگر گرم شد

سر شوریده ام سلا باد

بر دل من تیرا حسا نه است

بر سر من ز تیغ منت باد

من همان خادم او همان مخدوم

یارب در آنظر بخد مت باد

تا جسوری صبر سخت گرفت

تا توانی عدوی طاقت باد



نزدق از غیب بی طلب آید

غم مرانی تلاش و محنت باد

تا نظر کار میکند هیچ است

شور را نیز چشم عبرت باد

چشم و ابرو چه غضب کس پیدا دارند

بهر قتل مل من تیغ و تبر ما دارند

اینچنین حسن بادای که تو داری والله

نه ملک نه پیر بهانه بشر ما دارند

شکل آینه مدام اند غریق حرمت

عاشقانی که بروی تو نظر ما دارند

گاه در خانه عشاق قدم بخی کنی

که به جهانی تو خون جگر ما دارند

شور هرگز نشده نرم دلان سفاک

نالهای سحری گو که اثر ما دارند

بهر پایستن صید دل نامی چند

زلف گستر و بگذاختن دای چند

پیر شود که بر چشم من افتد قدمی

هست این خانه تو خانه من گامی چند



لحظه نیز ندارم به فراق تو قرار	حالم آخر چه بود گر شود ایامی چند
پیش از و رفتم و از خویش رفتم فسون	بزربان و مرا از گاه پیغامی چند
گور گیر صید تو گشت چه سودی بهرام	نه چنین گویم بگیرد چو تو بهرامی چند
نمادی حیف هر لب بر حسرت روزگار	انتظارت بکشیدم بخدا می چند

مست مدبوش چرا شور نباشد ساقی  
لطف سازی اگر از لطف خودش عامی چند

هر که در کوچه تو جا دارد	جای در خانه بلا دارد
لذت هر که میداند	جستجوی ره فساد دارد
دل نیاید پی عیادت ما	ای بتان عادت شما دارد
گریه ما باشد از مسیح بجای	خنده ما در درد و ادا دارد

عزت او هم از ننگه دارد



که نظرش بر خدا دارد

ای بتان باز شما که می آرد

رحمتی جز خدا که می آرد

بر درت جز قضا که می آرد

از درت جز بلا چه می خیزد

سر غشتم ترا که می آرد

بوی لطف فایز عالم رفت

تاب جور شما که می آرد

شده چون جان در دست و ده

بدر تو مرا که می آرد

خود نمی آیم و نمی دانم

بخودم جز صبا که می آرد

بنی خودم در بختنش خبری

رفتن از خویش عالمی دارد

جز شور را که می آرد

بختل در کای آید

از چرخ خون نایب آید

ماه رفت آفتاب آید

صبح شد ساقیا صبحی ده



کار آتش ز آب سے آید	اینگے مم بخت برق بلا
مژدہ فتحیابے آید	در دل اگر شکست کسے
در نظر چون جنابے آید	عقدہ نامی فتد برشتہ فکر
از تو عالی جنابے آید	انچہ آید نہ از خلک ز بہار
چہ بجان خرابے آید	می روی از دل و نیندانی
یہ نشاطی کہ خوابے آید	مرگ آید م بستر بھر
جان بہ تن از شرابے آید	دل بہ ہر از سر و در قصد
مرو از جا جوابے آید	نامریدل نوشتہ ام بجل

دردنا از تو داغ صا از من

شور روز حسابے آید

خرابی در جوانی آدمی را پیر سازد	سفیدی پیر چہ نرسد لکیری سازد
---------------------------------	------------------------------



رمانی نیست هرگز تا عدم دیوانه او	سر زلفش هر مو حلقه زنجیری سازد
چو دل گری کن بگیر عاشق را بناگاه	دل بگیرا دل گیرش و لکیری سازد
غنی را حاجت زر کی بود ز ربی طلب آید	مهدوس پریشان حسرت بگیر می سازد
علاج زخم نهان نیست بهتر از منکپاشی	کمان برو علاج زخم ما از تیری سازد
نماید در تکلم صد هزار افسون و لعش	کس که ز خو بر ویان پیش او تقریری سازد

نمانده قابل تدبیرش شور جنون هرگز

خیال چاره گیرش چرازنجیری سازد

ور دیر اگر گذر نمی شد

گر عشق تو یار من نبود می

گرنه آله من از شرمی ساخت

صد شکار زنج نقاب بر شمت

ما را ز خدا خبر نمی شد

از عمرو می بهر نمی شد

از درد ترا خبر نمی شد

ورنه بجهان سحر نمی شد



گر خشکی لب عیان نمودی	احوال چنین تر نمی شد
-----------------------	----------------------

بر شورو چو اوج فسانه کردی	
---------------------------	--

حالش نوع دیگر نمی شد	
----------------------	--

طفل اشکم چو از نظر گرم شد	جا بجای دیدش مگر گرم شد
---------------------------	-------------------------

دل بسی بیقراریم می داد	خوب شب خوشه اگر گرم شد
------------------------	------------------------

خبری از دلم چو او پرسید	گفتم آن هست بی خبرم شد
-------------------------	------------------------

پیر از من که بُرد پیکانت	در میان دل و جگر گرم شد
--------------------------	-------------------------

بازان جواب آن خیال گجاست	آنچه شب یافتم سحر گرم شد
--------------------------	--------------------------

زلف دوست می میخیش بین	که پریشان شد و مگر گرم شد
-----------------------	---------------------------

منزل عشق شور سخت آمد	
----------------------	--

جان درین راه پُر خطر گرم شد	
-----------------------------	--



کسے معنی بحر فہیدہ باشد

حنایست نگ در شک دم

با ظہار ہستی مشو داغ خجالت

حیا پر و آستان نیازت

ز گردی کرین دشت خیز و حذر کن

طراوت بین باغ رنگی ندارد

کہ چون موج بر خویش چید باشد

ندانم بیای کہ غلطیدہ باشد

ہمان بہ کہ این عیب شد باشد

ولی دشتم آب گرویدہ باشد

دل کس بین پردہ نالیدہ باشد

مگر انفعالی ترا ویدہ باشد

اگر شور چیری کند عرض ہستی

بخواب عدم حیرتی دیدہ باشد

فسونش کہ ورت ز دای مان شود

چہ ممکن است رود داغ بندگی ز بین

مرا ز مرگ بہ خاطر غمی بہت نیست

نقش سخا نہ آیینہ ما ہوا نہ شود

ز بین فلک نشود آدمی خدا نشود

کہ خاک گروم و دل محرم فنا نشود



درین هوس کده سامان ناک پیدا گشت	خجالتی ست که یارب نصیب یافت شود
دل طعیده ندارد و ادب جمعیت	برین گره نظری کن که گاه و نشود
بنای محبت پاکست تا کند تمیز	به آن غبار که پامال نقش یافت شود

امید عافیت هست در نظر اشور

شکست رنگ مباد اگر کشا نشود

ز هر بر باد تو شکر گردد	شام باروی تو سحر گردد
-------------------------	-----------------------

در عشق تو بود محبت و دوست

آنچه در مان کنم بتر گردد

با تو نازنده ام و گرنه کنم

گرچه کار جهان و گر گردد

برنگردم من از غمت تا عمر

آن ندانم که عمر بر گردد

کلر شور از تو شد شیرین

چه عجب بر لبش شکر گردد



## رویف ذال منقوط

چه دهم شرح غم سوز جگر در کاغذ	کسش چپید به تدبیر شرور کاغذ
حرفی از شوق تو بنو شتم و دفتر گریه	صرف خونبایه دل شد چقدر در کاغذ
آب تاب سخم جوهریان میدهند	که چه ابر قلم ریخت گهر در کاغذ
بمزاج تو سرایت چه کند تحریرم	به کشش ماند به ملک نه اثر در کاغذ
شب موش بیاد تو همان میگردد	درج هرا پنجه کنم وقت سحر در کاغذ

## قطعه

گروه بودم رقصش عجزی داشو	نه نوشتم سخن نو عذگر در کاغذ
--------------------------	------------------------------

نامه را خواند و بر آشفته برون شد از خویش

آتش آرد و زرد آن رشک قمر در کاغذ

## رویف رای مهمله



سو ختم از پامی تا میرست پروا دگر

جوش حشوت کرد ظاهر شورش سودا

چشم ظاهر از حسن و لغزورت آینه

گوهر ذات تومی جوید بدل غوغا عقل

سنگ طفلان میکنند از دست قبیل

روح قیس و کوکب با شد غبار راه

پایه زنجیریم و هم سودا جان در دست

عاشقان را در قیامت جز جانش کافیت

نالهای صحگاه و گریه های شام حجر

آرزوی نقد اگر بردش قنای و با

عهد او را این شکستم تو بزم را شکست

بجو دو شمع در سرت سودا و دگر

جز بیایان کی بود لجا و ما و دگر

جان منی راز فکر صایبت را و دگر

شنان تو بجز لیت هرگز نیست <sup>دگر</sup> میا

زخمها داریم و دل در و تنهای دگر

خانه بردوشیم و می مانیم در جای دگر

جان ما را بچو سودا هست سودای دگر

دیده و صدمت نمی بیند تماشا دگر

مدتی شد می کشم هر دم ز غمهای دگر

می سی از مفلسی با هم به کالای دگر

می خورم از خون جان خوش صیای دگر



وضع و نیار چو دیدم سر زینادیدنی<sup>ست</sup>

زندگی تلخ است پیمانه صبا عشق

چشم گریان جان داغ بر دل سینه چاک

جلوایش هر جا لیکن دیده پینا گجاست

هر که می گوید اناحق می شود منصور و

بسکه خورندیم از غمها زنگارنگ خویش

ارند و بدنام و خرابای تم و عشق کس

چشم نابینای دیده تماشا و گر

خنده ساقی نه زید با عم و با و گر

میکنم از هر طرف فریاد و غوغای و گر

جانی دل رول شود پیدا دل را و گر

هر زمان بر دار و حد نیست دانا و گر

در جهان با سلا غم به غمهای و گر

نیست چون سوانی ما نام سوانی و گر

بر سر خوان نوح الت کفر و ایمان میهمان

هر یک را شور و شوق و ذوق سودا و گر

یار نزدیک مقصدل دور

هست سوز سینه ام تابی

کشته ام را هنوز سال دور

شعر ویم مکن ز محفل دور



دل بتیاب خون نمی گردد

از ننگا هم مباد و قاتل دور

از نملدان میی رسد لطفی

نام مرهم ز بزم بسمل دور

حسب حال منبت درخشم حجر

هر که از دیده دور از دل دور

پای شکست دست جبهه حق

چون رسم راه سخت منزل دور

شور در بجد و در حرم لیل

قیس در کوه و دشت محل دور

ریشینه ریخت چو ساقی شراب ساقی

نمود جلوه خود آفتاب در ساغر

چه سر خوشی که نباشد نصیب من ساقی

بجای بلبل ده دی گرتو آب ساغر

نشاط نیست بدو سپهر مینائی

مدام داد مرا خون ناب در ساغر

چکید از گل روی تو قطره عرقی

که باده گشت کیفش گلاب در ساغر

جمال شایه مقصد چنان که من یدم

ندید نا بد خانه خراب در ساغر



شکست مهر سلیمانی از لب پینا

پری به شوق تو شد حجاب سا

شد از تغافل ساقی رین غم دل شور

که رخت اثر التهاب در ساغر

از رخت یک گل نه تنها در نظر

باغبان در دل چمن با در نظر

هادی ما مرشد ما پیر ما است

هر که دارد فکر عقبا در نظر

دانی ای زاهد چلد امر و زور

هر که دارد روی زیبا در نظر

آن من باشد پیداتا ابد

ان کما آمد نه اصلا در نظر

تیر یار و یاد مرگ رویی

یا به پیلویا به دل یار در نظر

چشم باید بست امر و زان جهان

تا چه آید شور فردا در نظر

در حرص و در هوا چو تپه گشت کاعمر

صد خاک بر سر من هر روزگار



غافل از مال چرا ناز می کنی

بر دولت به ثروت ناپایدار عمر

حسرت کدام کس بخاطر نمی برد

هر دل بزرگ لاله بود و داغدار عمر

ای غرق بحر حرص کف یگان می

ناید بدست باز در آبدار عمر

گردا من هست پُر ز گل مدعا چه سود

با چگون نسیم می گذرد نو بهار عمر

هر گز درین محیط به نخوت می کش

مثل حباب هیچ مکن اعتبار عمر

چیزیکه عاریت بود از وی چه خور می

ای شور دوش خویش سبک کن بار عمر

خواب را در چشم بی دلبر چه کار

در غم از آسایش بهتر چه کار

پیش حسنش مهر و مرآت انبیت

چشم را از جلوه دیگر چه کار

مهر شد دل غ محبت بر دم

این سند کافیت از مخفی چه کار

چشم پوش و هم بدل نظاره کن

در تجلی گاه از منظر چه کار



گنج در گنج از تو کل می رسد

از تلاشش و محنت هر درچه کار

عرش و جنبش لوح و از آه غم

دیگر آید از دل مضطرب کار

نیش و در تو پی خونم بست

در گد عشاق از نشتر چه کار

حسرت دل گشت افزون بیار

عالمی داند که از دست چه کار

شور را با شدوم عیسی شفیع

از وبال غورش حشر چه کار

جام پر کیف و خوش گوار بسیار

ساقیا لطف کن بهار بسیار

در گلستان آرزوی دلم

ای بهار آفرین بهار بسیار

بر کشا پنجه حسانی را

چادر گل سر مزار بسیار

عطر حس نیست از علاج عشق

نگهت زلف مشکبار بسیار

نام بر عهده دلم بجشا

مژده وصل گلزار بسیار



یار ما کن ز بند دام فراق	یا بیای تیغ آبدار بسیار
شوخی و عده خلاف را آئی	هست این وقت نظر بسیار

چاره گرداروی تپس بجران

از پی شور پر شرار بسیار

بسته زلفم به زنجیرم چه کار	کشته نازم به شمشیرم چه کار
----------------------------	----------------------------

عشق و بدنامی بود خط جبین	دوستان با حسن تدبیرم چه کار
--------------------------	-----------------------------

سرمه خاموشی من خط اوست	با فغان های گلوگیرم چه کار
------------------------	----------------------------

تیغ ابرو پر قتل مکتفی ست	با خنجر بران و یاترم چه کار
--------------------------	-----------------------------

گلشن من جلوه روی کسی ست

شور گویا سیر کشمیرم چه کار

ردیف زای معجمه



صورت آینه جانان چه حیرانی منور

یا دکن آن رفتن خود بعد و در کنج باغ

مگر نه رنجی بی تکلف گویم ای م جان

کی مرا کردی عطایک بزم می دست خویش

خفتی انگلی می لحن پشیده

من ندانم گفتم هم آینه شانه چه کرد

حال رخ جان مضطر را نمیدانی منور

که کنم باور که چون گل پاکدانی منور

یا همه خوبی و دور از وضع بی با منور

یا ربانی گویمت یا دشمن جانی منور

صد هزاران جامه می پوشی و عروسی منور

دیدم حیران دارم و جان پریشانی منور

هست عمری شور مرد و خاک سر شد ولی

بر مزارش بکوه مشک جان بنفشانی منور

ردیف سین مهمل

دل از رنج و غم سوزد بر آن کس

بزرگ ه شد در پیر و آلام

که بسوزش نباشد در جهان کس

نه پر حلال نزار و ناتوان کس



گمان باشد عیان شکوه ام زود

قیامت چنانچه بگردد باشد

نباشد بدگمانی گرز دل دور

من از چشم سپاهش آنچه دیدم

برون آجان من یکم ز خانه

نه تنها می کنم فریاد از تو

اگر گوید سخن با او نهان کس

نمی پرسد کسی را این زبان کس

نماید کاش مرا امتحان کس

ندیدم از رنگش آسمان کس

زند سرتا کجا بر آستان کس

بگوید الحذر کس الا مان کس

کلام شور صاحب هست عجاز

نه شد پید چنین شیرین بیان کس

زهر چشمه چشیده ام که می پرس

کز دود عالم رسیده ام که می پرس

باز نازی کشیده ام که می پرس

نظری از تو دیدم که می پرس

صرف عدد خوش است خاطر من

نمازش قامت و قنادرم



چنین بی پرے و بے بائے

چون غباری ز خاکساریش

نه شود لذتش فراموشم

در میان هزار نجس خون

سو اوجی پریده ام که میرا

بر مقامی رسیده ام که میرا

لبشیرین کیده ام که میرا

به نگاہ طعیده ام که میرا

من به دنبال آرزوای شور

آنقدر دایده ام که میرا

چین بروی آن نگار میرا

صلح محشر و میدان خاکم

یک دل صد هزار غم بهیات

چین دایم و کند گردیدست

مشت خاکم زیر پای کس

جو هر تیغ آبدار میرا

پرفشانی این غبار میرا

از ره درسم روزگار میرا

از خم و پیچ زلف یار میرا

خواری عشق و اعتبار میرا



نونهال مرا تماشا کن

شور عال از گل و بهار پیرس

و دیده ام صبحدم امروز نگاری که پیرس

گرم رو مهر جلو برقی سوار ~~سوار~~ که پیرس

جلوه گرفتند اواز زلف سیاه کمر

بهر دل برون مادر و کاری که پیرس

مشک و زلف فشان چون سرای <sup>گشت</sup>ی بگذشت

طویا گشته زره خاست غباری که پیرس

مزه اش بر سر جنگ و گهش <sup>یتغ</sup> و رنگ

شور من باخته ام صبر و قرار <sup>ی</sup> که پیرس

رویف شین <sup>معمده</sup>



نوگبر باش که مرصاد یا مسلمان باش

زیر خرقه سالوس تن مده ز بهار

بدنالد رنگ بهار اثر اگر خواهی

هزار پیرهن رنگت رنگ کن تیار

چو سرو پای بگل با وجود آزادی

ترا که توشه ز اعمال نیک کمرست

حواس خسته خود جمع گر تو میداری

بهر طریق که باشی درست ایمان باش

همیشه فارغ ازین دلی من گیر بیان

شریک زمزمه بلبل گلستان باش

به نو بهار خون با تو میرسان باش

بهر طرف که بخواید دولت آن باش

برگ خویش مکن گزیده و خندان باش

مدام شاد کشتی کامل نشان باش

تو این قدر به گنه مرتکب مشوای شور

هراچیز رفت برفت باز آیشمان باش

یا دم بخدا مکن فراموش

انداز جفا مکن فراموش

ایمان وفا مکن فراموش

گیرم که سرو فانه دارم



در دایم بلا مکن فراموش

زین بوند به ناز صید خود را

بیدار اگر مکن فراموش

سرای میهن به پیکان خنجر

قاتل بستر رسیدالشور

تسلیم و رضا مکن فراموش

دیف صا و مهمل

کند جانم به فردوس برین قص

چو بر خالم کند آن مجبین قص

کند گرم کرده در زیرین قص

به شوق پای بوس او عجب نیست

کند در ذوق آن چین چین قص

به ششرم شهید تیغ نازش

کسے کم دیده باشد چنان قص

جهانی را به قص آورد رقص

فلک می لرزد از خال و شور



به مشوخی گر کنند آن نازنین قص

## رولف ضا و منقوط

به نو بهار ضرور سیاه و سامان قرض

تو بد معامله شاید برآمدی بلبل

به چشم مردم عالم چه قدر مجلس

به پیش رفت تو من احتیاج خود ندیم

درین زمانه که گردید باد شکار و شکار

به قرض آب حیاتی اگر دهند بگیر

ز گل بیایم گرفتیم حبیب و جان قرض

از گل نداد و ترا زرد درین گلستان قرض

کس نمی دهدش هیچ و بدوان قرض

هزار حیف ز رهند و کند مسلمان قرض

به باز تنگی اوقات شد و روان قرض

مگر به پیر بخان جام با و جان قرض

بفضل خویش ادا میکند خدا ایشور

نه هر کس که گرفتی بهد و پیمان قرض



# رویف طای بهجله

راہ دل لہ میکنند آن شوخ بی <sup>غلط</sup>	لیک نتوان کرد راه خانہ خود را <sup>غلط</sup>
نسخہ سوز و گدازد ذوق و شوق <sup>ش</sup>	در کتاب کیمیا دیدم سترایا <sup>غلط</sup>
نبض بیا این چشم او نمی آید بیت	میکند صد راه اینجا بو علی سینا <sup>غلط</sup>
چارہ بیمار علی شوق چه میداند <sup>طیب</sup>	خون <sup>غلط</sup> بلغم <sup>غلط</sup> صفرا <sup>غلط</sup> سودا <sup>غلط</sup>

از برای وصل او امید کردن با بلی ست

وعدہ اش ایشور میگردوز تو هر جا <sup>غلط</sup>

## رولف طای منقوط

نامہ برمی رود خدا حافظ      پر خطر سے رود خدا حافظ



جان با گرفت حق نگهبانش

دل اگر می رود خدا حافظ

گفتم این تنغ حافظ سر باد

گفت سری رود خدا حافظ

آه طفلی که نام او شکست

در بد رمی رود خدا حافظ

بی دهن انکه اندی بسخن

بی کرمی رود خدا حافظ

ذکر آن مه به بزم غیر از شام

تا سحر می رود خدا حافظ

شور اکنون به کوچه آن بت

بیشتری رود خدا حافظ

ردیف العین

کنم تخت دل را به پیکان تو اضع

که خوب است از بهر همان تو اضع

نماندست مقدور جمیع دل

چه سازم به زلف پریشان تو اضع

جنون گردین کلبه شریف آرد

نمایم گریبان و دامن تو اضع



گر آید شبیه شمع روی محفل

کنم گوهر از چشم گریان تو اضع

برم برگ گل شور از بهر نذرش

کنم تا به مرغ گلستان تو اضع

رویف غین معجمه

شدم از خویش از بیگانه فارغ

نشستم بر در میخانه فارغ

بر یک نظاره آن ماه بی مهر

زیاد و شمع شد پروانه فارغ

بر یاد خنجر صیاد بے رحم

شدم از فکر آب روان فارغ

دل دیوانه ام خون گشت لیکن

نشدا ز گریه مستانه فارغ

جنونی کو که در صحرا نشینم

زهر دیوانه و فرزانه فارغ

نشدا پیشور هرگز عمر روزی

ز در مان دل دیوانه فارغ



# ردیف النای

بر شتم از ناز تو شد فتنه بر پایک طرف

ابر شتم ز ایک طرف شرکان صف آرا یک طرف

یکدل پی آزار او گشته دوار متفق

آن جعد شکین یک طرف زلف چلیپا یک طرف

از مسیت برباد شد میخانه پیر میخان

بشکسته ساغر یک طرف افتاده بینا یک طرف

کردم چون قطع ہو سر کار دو عالم شد تمام

امید نالان یک طرف خون تمنا یک طرف

از رفتن من بر بمن بگریست سر بر شک و

ناقوس نالان یک طرف درویر غوغا یک طرف



سنگم لبیر حسرت به برین مان تماشائی مل  
 طفلان فراهم کی طرف جوش است تنها یک طرف  
 بی جرم اورا کشته عاشق می کوبی بین  
 این شور بمل کی طرف کی طرف با یک طرف

### روایف قاف عربی

نه در گل نه در نو بهار است و نلق

نه بر چهره صبح و شامی صحنائی

نه کیفیت لطف میخانه دارو

نه از عمل خندان چکد رنگ شادی

نه در ناز و انداز معشوق لطفی

نه در کمال تابدار است تابی

نه در نمه های هزار است و نلق

نه بر طارض گلزار است و نلق

نه در مستی باوه خوار است و نلق

نه در دیده اشکبار است و نلق

نه بر عاشق بی قرار است و نلق

نه بر طره مشکبار است و نلق



نه آن دل نه مردم نه آن شور و شست

نه روزی نه در روزگار است رونق

شد اشک گم تخم خمر در زمین عشق

گل میکند بهار دگر در زمین عشق

موقوف قطع کردن راه دراز است

مشتکی است ثمره باغ جنون ما

گل میکند بهار دگر در زمین عشق

دایه دست لاله تر در زمین عشق

از خود گذشتن است سفر در زمین عشق

نه نشست بغیر آه شجر در زمین عشق

سیاح بحر و بر شدم از چشم خویش دور

روید بجای سبزه گهر در زمین عشق

روایف کاف فاسی

سیر گل و گلستان مبارک

بانع است بهیستان مبارک

ابرست بدوستان مبارک

ابرست گفتن تر ز فردوس



<p>بریش دوروزه دل چه ندیم گفتش کسی تویی دانی در دل چو گرفت جانم او او تیغ زرد و بشوق صد ذوق</p>	<p>ما را غم جاودان مبارک فرمود که این رخ بان مبارک گفتم به یکین مکان مبارک دل گفت که امتحان مبارک</p>
<p>مرگی که ز شور کینه ما داشت امشب شده مهربان مبارک</p>	
<p>ای میان تو سرسبز نازک جان و دل را کجا برم چه کنم دل عاشق ز آه می شکند غم مرغان دست چون مجرم دهنت هر چه هست غم دانی</p>	<p>تیغ از و هم زیاده تر نازک این یکی سخت جان و گزاف بسیج شئی نیست اینقدر نازک رنگ جان سخت نیست نازک سخت قصه مختصر نازک</p>



من شنیدم رشاعران جهان	آن دهن بیچ و آن کمر نازک
نامم را درید و یاز بسخت	قاصدا درو این خبر نازک

شوز برستش مبد کر

هست مضمون آن کمر نازک

رولف کاف هندی

ز دستت بر سر آمد آفتد رنگ	که اکنون نیست در کوی دیگر سنگ
سر بر سر خط از سنگ دارد	من آنم کز سرم دارد خط سنگ
مرا و پا همین خار و دیگر هیچ	امید سر همین خشت و دیگر سنگ
چه حکم سلی حی خون این پیشگاهت	به سنگ آیا زخم سر یا بسر سنگ
مکن مهدی نه آید در دولت حم	مکش ز حمت کجا کرد و گهر سنگ
مده دل را شکسته از غم حجر	میفکن در دکان شیشه گر سنگ



جنونت شور مقدارے ندارد

چرا بستند طفلان بقدر سنگ

## زولف لام

دو میل افتاده است از من جد اول

چرا هر وقت میخواست برادر اول

کز و شدنی چراغ از وید اول

ندانم در برت سنگست یار اول

که افتاد دستا نجا جا بجا اول

گرا و نیرد به دامن شما اول

ربو دندان و چشم سرمه سادل

سرت گرم باین بی التفاتی

آبی خانه بحیران تبه باد

پیرمچ افسانه و افسون نشد نرم

یکوی او قدم سنجیده بگذار

جوابی چیست فردا جانزیر میان

ز بقدری درین بازارای شور

نمی گیرد کس از دست نادول



چون ناله ماشیند بلبل

آه المی کشید بلبل

دخست از نیکه خزر گل ماس

از نخل و فانه چید بلبل

گل دید بدست گل فروشی

سودای بلا خرید بلبل

قربان تو گل درین چمن کجاست

شیدای تو نا امید بلبل

آن روز که مرگ شور گل کرد

دید ی چقدر تپید بلبل

بنگر چه فتاده کار شکل

بی حد غم و بی شمار شکل

آسان نکشاید این معجا

مضمون و آن یار شکل

هان شکل و گر کنم و گرنه

در خلوت یار باز شکل

یکبار و گر بگو که جان ده

قربان شوم اینچه کار شکل

مشکل که کنم زیاده انکار

انکار درین بهار مشکل



ایشور نه مرگ نه قیامت

مشکل بود انتظار شکل

داعهای نوبه نو بود مثل باغ

انجین دل جهان کس مباد او بخل

دل خرابی شناو جان مصیبت ما

لکه برسی شاهد مقصود ما را بعد و فر

من جری دارم که هستش طر و شور اندر کنار

و شمنی در دمنده آن خرد و نابودی

فی من اندوه فانی دل ز غم درامان

گرد تو اسلام می گرد و جنم در ستم

در معنی قصه دارم نشاط افزایب

یعنی این یک غنچه میدار چون باغ

ماز دشمن غافلیم و دشمن باو بخل

سینه صحرادر کنار و دید و یاد بخل

جای او دیگر جای او در نظر باو بخل

من لی دارم که دار و طر و شور باو بخل

می شناسم آنچه میدار و حیا در بخل

هم منم دل در بخل هم دل تمنای بخل

بر در تو کعبه می آید کلیسا در بخل

دل غ یعنی نسخ دارم مظلما و بخل



یغ غیر از ذکر جام صلائی آید ب

یغ جز مینائی می هرگز مباد و ادر بغل

انچه خواهد مشور یا بدخواه وصل خواهد بحر

دارد ای بدم دعای او اثر مباد بغل

نیاید برق و کاشانه دل

بسه گرم ست تشنه دل

پیر سو شمع از داغ روشن

بگرمی محفل شامانه دل

گهی حسرت گهی یس گهی د

چکد و گرچه از پیمان دل

هند خود بر دم خنجر گلورا

فدای ستم مردانه دل

بلب نعره زندانه دارد

به شب نار مستانه دل

غمی پند آید جنتی شد

کم از حبت نباشد خانه دل

چه گفته مشور چیزی می فروشد

بگفتا یک نگه بیانه دل



دار و بهار روی تو صدربوی گل

مشتاق طبله آنکند از روی گل

بازم هوای روی تو سرگرم ناله کرد

فریاد عندلیب ساند بخوی گل

خوبان کلاه ناز به گردون شکسته اند

ای عندلیب فایده از جستجو گل

نازک تنان کنند به هم کسب بود

خوی تو گل گرفت گرفت تو خوی گل

ما عندلیب باغ جنونیم شور و ار

کی واکتم چشم تماشا به سوی گل

جوهر تیغ نگاه یار ما دایم دول

حیرت آینه دیدار ما دایم دول

سر بستان حقیقت بر آید دست

خنجر کردیدن درین گلزار ما دایم دول

دولت بال با هم سایه تیغ است

رتبه این بر گوهر بار بادایم دول

از غم چشم تو شد چون شاخ ز گس شور زار

نا توانی های این بیمار ما دایم دول



# رویف میم

زند و میخوار و سیه کار و خطاوار منم

طالب درد منم کشته آزار منم

از تو ای حشمت دل کار بخانم آمد

حاجت نیست که خواهم به غم یار این

محتسب کیف می نایبستان پس

می رسد رزق از رزاق و گرنه دامنم

شرم دارم به صبار از چگونه گویم

بچو من قلنس کجاء و جنونی داده

بچو من کسیت که بی مثل گنیه کار منم

چاره گرفتار مکن عاشق با چار منم

گاه در دشت گهی بر سر بازار منم

صورت یار منم مونس و غمخوار منم

سر خوش و مست منم غافل و میخوار منم

محض یک بنده آواره و بی کار منم

سنگ غم بر سر دواز بار گرا بنار منم

ز نیرت شست منم رونق کهسار منم

شور پر رسید که کردست جهانی بر باد

چشم او عشوه کنان گفت جفا کار منم



عجب سریت مستور این کاسرارش نمی دانم

نمیدانم که از آثار ملکوتی که انسانم

ایستیشم آن جادو و اثر شک غزالانم

نه من فراد کو هستان نه مجنون بیابانم

بیشب گم شد و لم در گیسو و لدار حیرانم

ندانم از که پرسم در سرخ ان پریشانم

نه از بویکم نه از زنگم نه از نامم نه از نسکم

چه گویم زار پنهانی که من آنم که من دانم

نه من فراد و مجنونم نه من خورم نه محزونم

نه از خود و در ویر و نم به من گویم چو می خواهم

بچندین نور تابد و نایح حسرت از هزارین



نثار این بهارم هم فداست این گلستانم

به فکر عاقبت اوقات خود ضایع چرا سازم

که از مردن غم نمی خورم از ریستن دامنم

شده در شیشه دل جلوه فرما آن پری بکار

بکنای زاهد خلوت نشین میر پرستانم

چه گفتم این غزل تازه بشوق المی شور خوش مضمون

که رنگ فروز شد گلهای خوبی در گلستانم

دم زخم تا دم عمر از غم پیران گذرم

کاش آن دغدغه بگر و مسلمان گذرم

بزربان شکوه نمی آرم و از جان گذرم

صبح از صحن چمن چاک گریبان گذرم

نوشید که این الف جانان گذرم

زود کافر شوم و از ره ایمان گذرم

از تواند دل مخزون گله های بیدارم

ای صبح میشد گفتن ز لبش غمیت



از زمین تا به فلک ناله من چیست

از جفا های تو از نیست تنگ آمد ام

همه سودا زدگان هر شد خود انکار

قصد قربانی من چیست اگر ایتم

در میان و بلا دل رخ کشاید گری

درالم عمر بسر شد دل تنگم نه گفت

عاشقم آرزوی درو مصیبت ملام

نه از عشق شکایت نه از آتش نه زرق

تا به مقدور دل موره آزرده کنم

ضبط افغان کنم و از ره افغان گذرم

چشم دارم که سوی کو بیابان گذرم

من چو از سلسله زلف پیران گذرم

حکم کن تا بسر خنجر بران گذرم

دور از کاکل و از زلف پیران گذرم

از غم لطف گل و بلبلستان گذرم

از خدای طلبم اینکه ز دربان گذرم

در جهان هر که مرا سوخت بی آن گذرم

این نخواهم که بر قصر سلیمان گذرم

شورگر پیشه افتاد بر قدر محشر

پیشتر از همه برداشته دامان گذرم



برد آن شوخ ز جان صبر قرارم حکم

در شب هجر تو چون شکست بارم حکم

ای بسا سنگ که چون قیس سر آمد

نال صبحدم و آه شب گریه شام

زخم درینه کنم داغ بدل نقش کنم

جان بلب مدد دل مخونم و سرشت

دل جان را بقضا گزینم حکم

شده باز لطف پریشانم حکم

شده هر وقت اطفالم حکم

همه رفتند که بودند بکارم حکم

فکر معموری این خانه ندارم حکم

هر زبان حرف شد آیت ام حکم

شور در دام گنه سخت گرفتار آمد

بهر او فیض عا هانه گذارم چکنم

مثل توبه دلیبری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق

جاد و روشی و سحر کاری

چون توبه فسونگری ندیدم

ممکن نبود پیر ندیدم

مثل توبه سامی ندیدم



باروی تو ماه آسمان را

امکان برابر می ندیدم

دیدم همه و لبران آفاق

چون تو به ستگری ندیدم

جوری که تومی کنی در اسلام

در ملت کافری ندیدم

آزادی هر دو عالم الیشور

همزنگ قلم در س ندیدم

دعوی دل به یار ستگر گذاشتم

این ماجرا به عرصه محشر گذاشتم

ناموس و نام و ننگ زرد سر گذاشتم

هر یک به پاین خاطر و بر گذاشتم

فایز رشادی غم این سخن بشدم

باشیشه گریه خنده بساغر گذاشتم

از سوز مالام دل و جانش کباب شد

واع عجیب به بال کبوتر گذاشتم

تا کار من به شوخ سیاهی نشناخت

سرا به تیغ سینه به خنجر گذاشتم

ایشور کش ششست ل کلفت خمار



این آرزو بساقی کوثر گذاشتم

در عشق تو من جان گذاشتم

از کشمکش جهان گذاشتم

کو برق که خار خوش بود

از حسرت اشیا گذاشتم

از چشم پر آب زار خونبار

چون ابر که فشان گذاشتم

فی دین هوسم بوده دنیا

از خواهش این آن گذاشتم

کار تو همیشه کینه جوی است

از لطف تو آسمان گذاشتم

مانند جرس نوازن درد

من همزه کاروان گذاشتم

آخر ز جفای یارای شور

یادیده خون چکان گذاشتم

رویف التون منقوط

در آخندان در جانا من

گستان ساز ویران خان من



مکن عزم سفر جاتانه من	مکن ویرانه تر ویرانه من
برافروزم چراغ آسازشادی	اگر خوانی مرا پروانه من
ز شادی بگشایم زنجیر مارا	اگر گویی بیا دیوانه من
ز چشمم گر بین سیلابی زد	نشید بر سر من خانه من
بود خنخانه آبل ز حسرت رشک	بهد گریه مستانه من

من آن رندم درین مینخانه افشور

که گردیشیشه بر پیانه من

ترک دلمری توان کردن	عشق دیگر نمی توان کردن
تا بود دور ساغری تاب	فکر محشر نمی توان کردن
رگ دل می کشاید از آه	فکر نشتر نمی توان کردن
زینهار از تو یار عهد شکن	و عده با و دلمری توان کردن



<p>میل افسر نمی توان کردن          بالمش از پرنی توان کردن          یاد دواز بر نمی توان کردن</p>	<p>تا بود سر بر پایی بتان          زیر خشت کوی کافیت          عشق را قصه است طولانی</p>	
<p>شور از هر چشم بد چو سپند          جابه مجمر نه توان کردن</p>		
<p>یا تنغ بخش سرم جدا کن          مان حاجت بیگمان روشن          کوتاه چنین فسانه را کن          یکبار بدیده نیر جا کن</p>	<p>یا چاره غم پی خدا کن          داری تو هم از خدا امید          ناصح به ملائمت چه سوره          ای آنکه دل من است جایست</p>	
	<p>قربان تو رفت مشور امروز          عید است نماز شکر ادا کن</p>	



شد چون برش ناله خست فزا من

رفتم که سر به پاش کنام بخند گفت

آن چاره گر که بود به فکر علاج و ش

تامروده ام عشق بتان پری او

روح الامین به گریه در آمد برآ من

هان آن مننه برای خدا سر برآ من

امروز کرده است عای فنا من

آمد به گریه حور جهان در عزا من

شوری ب عالم است ز فریاد و آه ما

خون شد دل قریب هم از گریه ای من

دلیف وا و

میدهد جان عاشق شیدای تو

عمر ما خون دل خوردیم و زار

بر سرم کرد دست بر پا حشر ما

تا کجا این بخش بی جای تو

بوسه زد و زو خنابر پای تو

انتظار و عده فردای تو

قطعه



آرزو دار در نصیحت قوت مرگ

یک نظر دیدن رخ زیبای تو

نماز اگر خصلت دهد گامه بنزن

من فدای بی وفای های تو

شور خود را چون زدی بر خنجرش

آفرین بر مہمت والا سئ تو

ترسد کجای تیغ اجل مبتلا سئ تو

گر سر رود دینی رود از سر موای تو

هر چند راه ملک ام آیدم به پیش

ای عشق یک قدم نه ہم رضای تو

جانی بحسم مرده صد سال می رسد

از گفتگوی حل لعل جان فزای تو

امیدوار بر سر راهی نشسته ام

چون سرمه تابیده کشم خاک پای تو

خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه میر

ایدل فرو و عشق غضب شتاب تو

دارم همین عاکه شوی پیر و بعد از آن

عیسی دم تو باشد و موسی عصا تو

گاہے به شور لطف و ترحم نہ کردہ



بر باد رفت عمر گراسے برای تو

## رولیف های مهوز

سخت بنی رحم و بی وفا شده

همه آفت همه بلا شده

مشت خالم مگر بگویت برد

شد جدا صبر و طاقت و متکین

که مکر تو با صبا شده

نگه ناری ز نام ما اکنون

بخدا آتاز من جدا شده

چشم بد و در میرزا شده

نیست ایشو ر چاره اش جز مرگ

توبه در دیکه مبتلا شده

مرا چشم یاری نیاری نمونده

به این مردمان پیچ کاری نمونده

چه شد که قرار ی نمودی در فتنه

قرار دلم بر قرارے نمونده

سفیدست در انتظار تو چشم

دگر طاقت انتظارے نمونده



گل آرزوئی که ناچیده رستم

چه گویم که در دل چه خار نماند

غرض زندگی می گذارم به جبر

بمردن مرا اختیار می نماند

چه غم مانده بجز ترا بر شمام

کنون هیچ تابش ماری نماند

بیانشور و دامنش از کار عالم

که آن عهد و ان روزگاری نمانده

من بکیل آن هم ز صد جا شکسته

چه صد جا چو عهدش سراپا شکسته

چه گرم ست بازار ارباب دلت

که حسرت بهای تنها شکسته

در احسان آن گنج یہ غرق کیش

بسرقت دل موج دریا شکسته

من جوان عشاق و یدم سراپا

یکی سر بریده دگر پا شکسته

جبا بم مراد از سر بسته بکشود

سر هر که پر شد بدعوا شکسته

بیاساقیاتو به رشور بشکن



کما از تو پیش نگینا شکسته

رود از دست چرخ نگینا شکسته	شو و سالک بند غم را آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته	بخلو محل کند کسب آهسته آهسته
شدم مفلس فکر کیمیا آهسته آهسته	تلاش وصل این چنین آن خردارم کرد
زلف او سخن گو صبا آهسته آهسته	مبادا عرض حواله پیشانم شود برام

ندارد گمراشته من بر بندارم داز باز
موش شور می گردد دعا آهسته آهسته

## رویفای

بب قدر گل مر شکسته	بدندان رونق گوهر شکسته
دل عشاق سراسر شکسته	چنان بر لبه زلف معطر
دل هر سلم و کافر شکسته	کدام مشرب ندان داری



بر لب عجاز عیسی زنده کردی

به رخ دیر و حرم را در شکسته

ندیدی سخت جانی دل من

بگو قاتل چرا خنجر شکسته

بیتقی گرز رستم بند کردی

به تیری قلب کهنه در شکسته

قیامت جوش آن هست ایشور

که شهباز فلک پر شکسته

گفته شکوه نه کردم تو از حال تنهایی

ای ای به سوز سحر و غلم که دارم

گفتم که بیایم بدرت باز بگفتا

آویخته ام شانه صفت در سر لفت

بی عمل بیت غنچه دل و انتوان شد

رفتم ز خود ویرنه ز دم مال و آ

شد جلوه که مهر و هم روزی

غم نیست بیا بگر این شرط که گاه

اندیشه مرا هست این روزی

داریم به گلشن کسی رستم را

این عین مراد است بتو مشور خیزین



## نظاره بیک چشم کنی بر سر

چو زلف خود بخود پیچیده باشی

به محفل شکل مار دیده باشی

مگر از دیده هم در دیده باشی

اگر در چشم من پوشیده باشی

هم از تیغ نگه فمیده باشی

که تو بر دیده ام خندیده باشی

رخ خود را تو خود گردیده باشی

نقاب در کشیدی بر رخ خویش

چه داند چشم پوشی چشم فتان

کشایم کی بکمت پرده چشم

بکشتی بی خطا شیدای خود را

چرا از خنده ات گریه نه سازم

بهای گوهر اشک روان شور

به میزان نظر سنجیده باشی

بر لب بامست بگر آفتاب زندگی

زندگی از من خراب من خراب زندگی

بی خبر هرگز مباش از انقلاب زندگی

کا بهش از عمر بی حاصل که من دارم سر



نیست از باب فنا هیچ از دنیا نمی  
در جهان گردیده ام از کشمکش با بندم

و سبقت خود از دیگران هرگز نمی گیرم

از محیط عشقنازی خارج خود را برکنار

اندکی اندیشه از کیف خامرگزار

تشنه کام آب شیشه تر بودیم از ازل

کی نظر آید به چشم مرده خوابندگی

منقطع از من نمی گردد طهارتندگی

کی ز ما خواهند در محشر حسابندگی

همچو گوهر گر بخوای آب تابندگی

اینقدر نتوان شدن مست تابندگی

ماز دست خضرستانیم آب تابندگی

تا که چا چون شمع سوزم تا کی سازم بدایع

شور از دوزخ بود بدتر عذابندگی

بگمای گلزار من چه کردی

کنجا بروی قرار من چه کردی

بدرو انتظار من چه کردی

خزان کردی بهار من چه کردی

بگو با جان زار من چه کردی

اگر ختم بوده رشک سیما



گر آلودی بنجوم دست و پا را

چرا بُردی صبا از کوچه یار

قرار دوستی با غیر داده

پریشان کرده زلف و تار

نیاوردی بکی گل بر مزارم

بجان دل نگار من چه کردی

ترحم با غبار من چه کردی

بجان بی قرار من چه کردی

پریشانی بکار من چه کردی

چه کردی گلزار من چه کردی

نه کردی یک نظر سوی دل شور

نگار من بکار من چه کردی

برای ریختن نیلگون قباداری

ز من گزیری و ز نرم غیر جاداری

سیم چسان نه کنی روزگار مردم را

خندنگ غمزه قنق ادا و خنجر ناز

نهان به پرده شب صبح لکشاداری

نهان من کسی عده وفا دارم

سبسی زده چشم سرمه ساداری

بقتل جان غریبان هما چاداری



برم چگونہ ز دست جان کہ هستی

از آن می که مرا کشته تو خاموشی

ترا که هست بدل یا د جور خود مرم

فدای جور تو باشم که خوشتر ادای هست

ادا و غمزه و ناز و کرشمه داری

خدا غلط نکند فکر خون بیاداری

چه می شود که مرا هم گهی بیاداری

سرم بر پیدی می هم دعوی فاداری

چه کافری که بوقت نماز هم پیشور

بدل خیال بُت بزبان خدا داری

ولم را داغ حرمان تازه کردی

کهن دروی بد زمان تازه کردی

بخون بی گنا مان تازه کردی

جگر از آب پیکان تازه کردی

تو چون بگلب از پان تازه کردی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی

طیب من جزاک الله خیر

عفاک الله حسنی دست پارا

زندگ جانتان اسجد الله

بخون ز غوطه ما از رشک یا قوت



مبارکای کهن زخم مبارک  
جراحی می دل و باهیشت  
بهار آمد خوشحال تو ای دل  
صبا از زلف و بوی ساندی  
نوید وصل دادی نده باشی

که بیست با نکران تازه کردی  
به آن لب خندان تازه کردی  
چو گل خاک گریبان تازه کردی  
دل غم این پریشان تازه کردی  
تن فسوده را جان تازه کردی

تو کردی شور شادان روح مجنون

که شور این بیابان تازه کردی

پیری و هزار ناتوانی  
پیداست ز رخ غم نهانی  
یکبار مرا هلاک گردان  
من یوسف شایسته گویم  
سودای تو نمی فروشد

سوگند به حسرت جوانی  
شد پرده در شکاف غوانی  
دیگر چه حیات جاودانی  
هستم که ترا گجاست ثانی  
یک غم به هزار شادمانی



یکبار نشان مرا ته تیغ

تا شهره شوم به بی نشانی

ای طایر دل کجاشسته

بر خیز که جنت آشیانی

ای شمع چه سود ازین تکلف

دل سوخت ز شعایر یانی

دیوان تو شور و ستان

تو سعدی آخر الزمانی

دشمن جان زار ما شدی

نیش قلب نگار ما شدی

من چه کردیم ای صبا با تو

که عدوی غبار ما شدی

از تو ای چرخ این نبودید

مانع وصل یار ما شدی

وعدۀ وصل بر قیاسی

دشمن انتظار ما شدی

عوض گل بمیجی غار

سنگ دل گلزار ما شدی

من جل زار خود به تو دادم

تو دل آزار ما شدی



شوردارند عاشقان شب روز

تو چرا کینه کارما شدی

بچو من صد دل گرفتار کس

لذتے میدارد آزار کس

جلوه ریش چو دیش بدخواب

تا کجا گریه کنی در یاد او

چون رہد جان از جفا تو کن

ما گنہ بی وجہ اینجا کی گنیم

شاہدم یک زلف طار کس

جان فدائی چشم خونخوار کس

روز روشن شد شب تار کس

چشم تر رنجے بدیوار کس

پرو دل دل گرفتار کس

جنتی باشد گنہ کار کس

شور دیدی اینچہ از دستش جفا

کس مبادا اینچنین خوار کس

این بلا در بلا چرا کردی

نگر کسی چشم سر رسا کردی



چشم را سرمه چنان عطا کردی

صدا برو دفتر حیا کردی

این چه انصاف است اینچنین کردی

یار را از برم جدا کردی

خوش خواجهی هیا هیا کردی

شورش حشر جا بجا کردی

سرخ و سناختی مرا بجهان

خون من چون جبار و اکر دی

این چه شور است جهان امروز

عالمی را بخود فدا کردی

هست فریاد هر دو عالم را

در غم خویش مبتلا کردی

نکودر دل نکردی ای صبا

بی پریم از قفس با کردی

زلفت از تافت خطا گوید

مشاک گفتی مرا خطا کردی

از درش خاک شور را بردی

ستم تازه ای صبا کردی

گل خنده زدن نمی گذاری

بیل چین نمی گذاری



من نعره زدن نمی گذارم      تو تیغ زدن نمی گذاری

فریاد و ز دست تو جداست      یک گل بچین نمی گذاری

من شکر گذار با همه جور      تو شکوه ز من نمی گذاری

گوی که گذاشتم بفار      این جیل و فن نمی گذاری

مثل لب خود چگونہ بینی      علی به من نمی گذاری

سازی نگی گے نہ بر شور

گوشے بہ سخن نمی گذارے

سج دادا دہ ورنجیدی      چه خطا باز گوز من یدی

دل جان برودہ بیا غمزہ      ستم و جور را پسندی

عمر باشد کہ مرودہ در دم      راز دل حیرتانه نمیدی

نمات خم جان تبسم قسعت      بر دل غمزہ چه خندی



شور جان داد در غم هجرت

حال او حسرتانه پرسیدی

رباعیات

در چشم زدن شوری جام گذشت

کامی نگرفتم و بنا کام گذشت

هر چند بدل صد بوس غم گذشت

زین عمر دوروزه که دادند فسوس

وله

جان دل خویش مرا طاعت کن

بانان چون شور قناعت کن

پیوسته خدای اطاعت کن

تا صبا آبروشوی چون خورشید

وله

باوید کز آرزو دل پر خون رفتم

از هر چه آمدم و پس چون رفتم

شاد از عدم آمدم و محزون رفتم

و انفع نشد شور و دین از فنا



وله

در راه رضا حیاں رہ کر کفرست	افزون طلبیدن از مقدر کفرست
سنگ ستمست نخواہد غمیشہ جفا	سرباز زدن از حکم داور کفرست

وله

بان از روش خلق جدائی کریم	گریزند کسے چنانکہ مائے کریم
یک بہر پر گریہ و یک بہر مسیر	بر غفلت این آن بسامی کریم

وله

ویدیم بے بدیدہ آخرین	بیچ سست ہمہ چہ آسمان و زمین
ای شور چہ پرسی از ثبات عالم	وینا نفسے و اہل دنیا کم ازین

وله

عمرے ز مال خویش اندم غافل	در وقت سپین خدا نبتا ہی حاصل
---------------------------	------------------------------



افسوس شد مژده غایت بیدار	و قیتیکه رسید کاروان منزل
--------------------------	---------------------------

وله

حیرت زده از پییه بگو نشان مایم	در دهر هم از خانه بدوشان مایم
از شور چه پریم و چه گویم ای واک	دایم که در شهر نموشان مایم

## تاریخ های

قلعه تاریخ طبع یوان هذا از شور حیا مصنف پندار غلط میر

کلام فارسی شور چون شده مطبوع	زبان صفت کشاوندان
------------------------------	-------------------

ز ملک به ملک وقت غفلت سنش	نوید اتقی آمد چو بی نظیر سخن
---------------------------	------------------------------

۱۸ ۶ ۹۰

تقریر ریخته خامه معنی طراز نشی ممتاز حسین حیا ممتاز خلف

الرشید حافظ امدادین حیا متخلص نظم و رییس مدرس خلدی مکتوب

سبحان الله و یوان فصاحت بنیان طوطی شکرستان شیرین بانی



بیل گلستان بنگین بیانی فارس مضار سخنوری شهرسوار  
 عرصه معنی پروری مروت کیش جناب مستزجارج پیش حساب  
 شور در جهان شورے انداخته بارک الله به شستگی الفاظ و  
 نزاکت معانی و بهار آراے طرف خیالی و چین پیری بی مثالی  
 کوس لمن الملکی نواخته نکته سخنان نصاب گستر بنظر انصاف چشمه  
 گمازند و معانی همان والا هنر بیدیده غور خطی بردارند کثرت ورود  
 مضامین تازه در هر مصرع عاشق بهار پیری خوش سلو بی ست  
 و بحوم قافیه معانی در هر شعرش جلوه آراے خوبی نزاکت  
 الفاظ صفائی محاورات ندرت تشبیه طرکی استعاره خوش  
 طرزی کنایه نادره کاری خطاب سنجیده آثاری انداز جواب  
 بر بستگی مضمون نشسته قافیه نصب ردیف در هر چه باید و شاید



چون جمال شاهد طناز گرم و دلفریبی و دلربایی ست و گرمجوشی  
 سوز و ساز لطف ناز و نیاز سرشاری شوق و ذوق  
 نیزنگ بجز وصال طلب هم فیض و بسبیط آینه حسن شاهد  
 کیف افزای ست شعر بی نظیر بحسن و دست نثار  
 بی مثالی بنماز و مفتون ماده ماسے بطرز نثر که از عالم غیب  
 حواله طبع نکته سرانیده اند برای ضیافت طبع سخنوران بی سقم  
 می سازم و جهانے را به لطف تازہ و کیفی بی اندازہ می نوازم \*

## تاریخ های

دیوان فارسی شور و ام الفضالہ

۱۸

ع

۹۰

وله



آفتاب صبح عیش سخنوری

۹۰ ع ۱۸

وله

شمع روشن شاعری عالم آرا

۹۰ ع ۱۸

وله

شمع روشن شاعری بزم افروز

۹۰ ع ۱۸

وله

نظم شورسکندر نهاد

۹۰ ع ۱۸



قطعه تاریخ از نتایج طبع رسا و ذهن ذکا حکیم  
 فخرالدین صاحب خلف حکیم فصیح الدین صبا مرحوم  
 متخلص به ریج رئیس محله بنی اسرا اندرون شهر میرٹھ

چو شد فارسی طبع دیوان شور	کلام سخنندان عالی مقام
درافتاد شوری به اهل همان	به وصفش کشاوند بخاص و عام

به فخر آمده این ندا از سر و شش

بگو چه عجایب غریب کلام

۷۰۳۰ هجری

قطعه تاریخ من تصنیف شاعر مستقیم بحسب حکیم صبا متخلص به  
 ساکن میرٹھ شاگرد میر قرضی علی صبا متخلص بآین ریج میرٹھ

سخن بشد آیت ذایات بی چون	چکمان گفته اند این لایزال است
--------------------------	-------------------------------



بند آند زبان شور شیرین

بن فرمایش تاریخ کردند

ندم غم و دریای تفکر

که صایت لجه و فیضی مقال است

که محشر نیز ریحان سفاک است

که شور اندر دل شوریده حال است

به ناگفت با تفت از سر و صف

کلام شاعر معجز خیال است

۱۸

ع

۹۰

عده تاریخ از نتیجه طبع شاعر لاثانی مخزن علوم معانی منشئی

الد حکیم صاحب مدرّس مشن سکول میسر محمد

شور زبان دان فصیح و بلیغ

گفت که دیوان فصیح و بلیغ

ب در افشانند به نظم سخن

بی تاریخ سروشی به جوش



# عبارت خاتمه

المنة الله که به فضل و کرمش این گلشن فرزند  
 المعروف دیوان فارسی شورش صاحب زمی دار ضلع  
 هم زبان شیرین بیان فیضی و عرفی است در مطبوعه  
 باهتمام منشی محمدریز علی ساکن ششم میر محمد محل مفتی و  
 طبع گشته طره دستار ناظرین باتکامین گردید و غنچه دل  
 مشتاقان را از نسیم مضامین شگفتانید  
 نوشته بهماند سیه بر سفید  
 نویسنده را نیست فردا امید







DC



